

مسیحیان باز هرگز از آن رهایی نمی‌یابند.

ولی آنت از نژاد روحی دیگری بود. افراد خاندان ریوی بر امکان داشت که از نظر معنایی که اخلاق مسیحی بدین واژه‌ها می‌دهد پاک یا ناپاک باشند؛ ولی اگر پاک‌اند، برای آن نیست که خواسته باشند از يك خدای نادیدنی یا از نمایندگان پُر دیدنی‌اش با الواح قانونشان فرمان ببرند؛ بلکه از آن رو است که پاکی را همچون پاکیزگی اخلاقی و به عنوان نوعی زیبایی دوست می‌دارند. و اگر هم ناپاک‌اند، این در نظرشان امری است مربوط به خودشان و وجدانشان، نه وجدان دیگران. آنت خود را ملزم نمی‌دانست که به کسی حساب پس دهد. و اگر نزد ژولین اعتراف می‌کرد، این يك هدیه عشق بود که به او می‌داد. تا آن جا که پای درست کاری در میان بود، آنت جز حکایت زندگی خود وظیفه دیگری نسبت به او نداشت. اما زندگی درونی خود را به هیچ رو به او بدهکار نبود. آن را داوطلبانه در اختیار او می‌گذاشت. آنت اکنون می‌دید که ژولین ترجیح می‌دهد که او حقیقت را برایش بزرگ کند. ولی آنت مغرورتر از آن بود که از يك عذر دروغی، که نیاز بدان را هم هیچ احساس نمی‌کرد، بهره جوید. برعکس، هنگامی که پی برد ژولین می‌خواهد به گفتن چه چیزی وادارش کند، بر خود فشار آورد تا ژولین بداند که خود او بوده است که خویشتن را به دل‌داده‌اش تفویض کرده است.

ژولین، بهت‌زده، نمی‌خواست بشنود. می‌گفت:

- نه، نه، باورتان نمی‌کنم. شما بیش از اندازه بخشنده‌گی دارید! برای دفاع از آن مرد، که سزاوار هیچ چیز جز تحقیر نیست، به خودتان تهمت می‌زنید! آنت با سادگی گفت:

- به هیچ کس من تهمت نمی‌زنم.

این گفته ضربه‌ای بر وجدان ژولین وارد کرد؛ اما او از فهمیدن سر باز زد.

- شما سعی دارید تیرنه‌اش کنید.

- احتیاج به تیرنه کسی ندارم. مقصری در میان نیست.

ژولین دست و پا می‌زد:

- آنت، تمنا می‌کنم از شما، این جور حرف نزنید!

- برای چه؟

- خوب می‌دانید که بد است!

- نه. من نمی‌دانم.

- چه؟ هیچ پشیمان نیستید؟

- پشیمانیم از این است که شما را غمگین می‌کنم. ولی، دوست من، آن زمان من شما را نمی‌شناختم؛ اختیارم دست خودم بود و وظیفه‌ای جز در برابر خودم نداشتم.

ژولین می‌اندیشید:

- مگر این چیزی نیست؟

اما جرأت نکرد بگوید. اصرار ورزید:

- با این همه، شما از این کار پشیمانید؟ اقرار دارید که اشتباه کرده‌اید؟

ژولین نمی‌خواست متهمش کند، اما دلش بسیار می‌خواست که خود آنت خود را متهم کند. آنت گفت:

- شاید.

ژولین از پا درآمده تکرار کرد:

- شاید؟

- نمی‌دانم.

آنت می‌دید که ژولین به کجا می‌خواهد بکشانندش... شاید او اشتباه کرده بود، اگر اشتباه آن باشد که خود را صادقانه به جهش عشق و ترحم بسپاریم. شاید، بله... «ولی من اگر در خلوت دلم می‌توانم از يك خطای صمیمانه پشیمان باشم، دیگر موظف نیستم که از آن عذرخواهی کنم. قلب من با درد خود تنها مانده است، سرگرم گفت و گو با آن است، در تنهایی و خاموشی. اکنون هم تنها با اوست که با پشیمانی خود در گفت و گو باشد. به کسی مربوط نیست. پشیمانی؟... راست و بی‌غش باشیم؛ هیچ پشیمانی در کار نیست!...» و پس از تفکر، آنت گفت:

- گمان نمی‌کنم.

شاید او، در واکنش خود در برابر ریاکاری ناآگاهانه ژولین، راه مبالغه می‌رفت. (بی‌چاره ژولین!...) ولی حتی در لحظاتی که آنت بیش از همه دوستش می‌داشت موفق نشد این واژه «پشیمانی» را که ژولین منتظرش بود بگوید... «دلم بسیار می‌خواهد که بگویم!... ولی نمی‌توانم. راست نیست...» پشیمانی از چه؟ آنت نه تنها بر مقتضای حق خود، بلکه بر مقتضای خوش‌بختی خود عمل کرده بود. زیرا، هر اندازه هم که آن را گران خریده باشد، به هر حال آن را به دست

آورده بود: فرزند. و او (تنها او) می دانست که این عطیه فرزند، به جای آن که برحسب اعتقاد احمقانه مردم مایه رسوایی باشد، او را تطهیر کرده برای مدتی دراز از آشوب های خویش رهایی داده است، نظم و آرامش را در او برقرار کرده است... نه، آنت هرگز مرتکب این پستی نخواهد شد که برای تأمین عشق آینده بر عشق گذشته افترا ببندد. آنت، حتی اکنون نیز حق شناسی خود را نسبت به روزه، - که چیزی جز يك عامل سرنوشت او نبوده است، بسیار فروتر از عشق و از شعله زندگی که برافروخته بود، - حفظ کرده بود...

ژولین، با احساس رشك، بدین نکته پی برد. گفت:

- آخ، این مرد را شما هنوز هم دوست دارید!

- نه، دوست من.

- ولی کینه ای به او ندارید؟

- کینه برای چه داشته باشم؟

- آیا به او فکر هم می کنید؟

- من به شما فکر می کنم، ژولین!

- او را، اما، فراموش نمی کنید!

- من آنچه را که برایم خوب بوده نمی توانم فراموش کنم، حتی اگر دیگر

خوب نباشد. شمایی که برایم از همه بهترید، از این بابت سرزنشم نکنید!

ژولین چندان درست کاری داشت که به رک گویی آنت ارج بگذارد و در نهان

به نجابت این رفتار اذعان کند. برای او، این منظره ای دور از انتظار بود که

شکوه نامعتادش جهان تازه ای را بر او مکتشف می داشت: زن طراز نوین. ولی

بخش دیگری از سرشت او سرکشی می کرد. غریزه های نرینه اش از آن آزرده

می شد. با پیش داوری های کاتولیکی و بورژوایی خود به وحشت افتاده بود.

تصور می کرد که از آنت داشته بود و همچنان داشت، با بدگمانی های خواری زا

زهر آلود گشته بود. به جای آن که در حق زنی که با پاکبازی کامل راز خود را بر

وی مکتشف می داشت اعتماد بیش تری داشته باشد، اعتمادش بدو به عنوان زنی

که بر ضعف گذشته اش آگهی یافته بود کم تر شده بود. از وفاداری آینده اش به

شك افتاده بود. به آن مرد دیگری می اندیشید که زنده بود و آنت را تصرف کرده

بود، و فرزندش را خواهد گرفت. می ترسید که گول بخورد. می ترسید که در

دیده ها مسخره بنماید. خود را خوارگشته می دید. و نمی توانست ببخشد.

همین که آنت متوجه نبرد خطرناکی شد که در روح ژولین در گرفته بود و دید که امیدواریش در معرض تهدید است، بر خود لرزید. عشقی که برانگیخته بود وجود خود او را تمامی فرا گرفته بود. همه نیروی دوست داشتن، همه قابلیت خوش بخت بودنش را در همین ژولین جا داده بود. و پدر حقیقت، اشتباهش تا نیمه بود. اما جز در همین يك نیمه نبود. برای او، ژولین ناسزاوار نبود، خوبی خصلتش واقعیت داشت و شایسته عشق بود. هر قدر هم که با یکدیگر تفاوت داشتند، می توانستند با هم زندگی کنند، - با اندک تلاش دوجانبه برای درک یکدیگر و تحمل یکدیگر، بی شک با اندکی رنج؛ ولی این رنج اندک در بهای محبتی استوار، آیا خیلی گران بود؟ آنت می توانست برایش مفید افتد، به او نیرو ببخشد، نفس پُر توان اعتماد به زندگی باشد که در بادبان های او در افتد و به سوی بندرگاه هایی ببرد که خود به تنهایی هرگز نمی توانست بدان راه یابد. و اما محبت ظریف ژولین، احترامش به زن، پاکی اخلاقی اش، حتی آن ایمان خوش باورانه مذهبی که آنت در آن سهیم نبود، می توانست برای آنت سلامت بخش باشد و در سرشت سودانی اش مایه ای از ایمنی وارد کند، - آرامش خانه و روحی که بدان اطمینان هست...

آه! بدبختی قلب ها، که در پی سوء تفاهمی که سوداشان رنگ مبالغه بدان می دهد سرنوشت خود را تباه می کنند و می دانند، و خود را از آن سرزنش می کنند، و همواره باز سرزنش خواهند کرد، اما در مورد آنچه از هم جداشان می کند هرگز تن به گذشت نمی دهند؛ و این درست از آن رو که یکدیگر را بیش از آن دوست دارند که بتوانند گذشتی اخلاقی درباره هم بکنند، - چیزی که با بی اعتنایی در حق بیگانگان بدان رضا می دهند!...

آنت اکنون از نگرانی هایی که در روح ژولین برانگیخته بود سخت دلواپس بود. آیا ژولین حق داشت؟... آنت دل بسته قضاوت خود نبود. برای فهمیدن دیگر شیوه های قضاوت تلاش می کرد. مینش وی کاملاً شکل نگرفته بود؛ غریزه اخلاقی اش نیرومند بود، اما معتقداتش هنوز ثبات نیافته بود؛ و هیچ چیز پیدا نکرده بود که بر آن تکیه کند، هیچ چیز جز عقل خود که ای بسا هم او را به اشتباه انداخته بود. همواره در جست و جو بود؛ اندیشه های دیگری می جست که در آن بتواند نفس بکشد. و اگر به وجدانی بی غش، همچون وجدان ژولین، بر می خورد حریصانه آن را واری می کرد؛ آیا این صدا به دعوت قلبش پاسخ خواهد داد؟

زن عصیانگر، گرایش به ایمان داشت! در جست و جو بود، در جست و جوی میهن معنوی خویش بود... چه قدر آرزو داشت به میهن معنوی ژولین درآید، به قوانین آن، حتی اگر محکومش می کردند، گردن نهد! ولی کار به آرزو نیست. آنت توانایی آن نداشت. آنچه ژولین می خواست، نه، در حد آدمی نبود. آنت این نکته را به مهربانی به او گفت:

- من می توانم بفهمم که شما مرا همان جور قضاوت کنید که مردم قضاوت می کنند. از این بابت سرزنشتان نمی کنم. من نیروهای محافظه کار و سخت گیری قوانینشان را تحسین می کنم. در نظام کلی، آن ها هم جایی دارند، و می دانم که ریشه شان در نژاد شما عمیق است. طبیعی است که شما از آن فرمان ببرید. من به آن ها در وجود شما احترام می گذارم... ولی، دوست من، با همه تلاش اراده ام، عملی را که به من فرزندم راداده است، اگر چه همه از آن سرزنش می کنند، نمی توانم انکار کنم... ژولین عزیز، چه گونه من می توانم چیزی را انکار کنم که یگانه تسلا می بوده است، ناب ترین شادایی که شاید در سراسر زندگی ام تقدیر به من عطا کرده باشد؟... در پی آن نباشید که بد وانمودش کنید. بلکه، اگر دوستم دارید، در خوش بختی من سهیم باشید! هیچ چیز در آن نیست که برایتان اهانت بار باشد!...

آنت، در همان اثنا که سخن می گفت، حس می کرد که ژولین نمی فهمد؛ بیش تر برآشفته اش می دارد. و از آن سخت غمگین بود. با این همه، چه می توانست کرد؟ - به او دروغ بگوید؟ خود همین که آنت چنین تدبیر اهانت باری را در نظر می آورد بسیار بود... ولی آیا می بایست بگذارد که ترک خوردگی این محبت بس گرامی وسیع تر شود؟... این بدان معنا بود که این پارگی تا قلب خود او ادامه یابد. - آنت هر بار که خود را در برابر ژولین می یافت در ترس و لرز بود: باز امروز چه چیزی را در چهره اش خواهد خواند؟...

و ژولین، با نابکاری مردانی که یقین می دانند دوستشان می دارند، از آن سوءاستفاده می کرد؛ می دانست که رفتارش برای آنت رنج آور است، و رنجش می داد. - به نوبه خویش قدرت خود را می آزمود. و اکنون که یقین داشت آنت دل بسته اوست، خود کم تر بدو دل بسته بود.

همه را، آنت همه را می فهمید! افسوس می خورد که چرا ضعف خود را آشکار کرده است. و باز ادامه می داد. خود را به احساسی خرافاتی می سپرد: اگر

سرنوشت می خواست که او زن ژولین شود، هرچه بگوید باز زنش خواهد شد؛ و باز هرچه بگوید، اگر سرنوشت او چنین بود، ژولین را از دست خواهد داد... ولی در نهان می خواست باور کند که سرنوشت به پاداش فرمان برداریش با وی مساعدت خواهد کرد. دل ژولین نرم خواهد شد... خودم را من به دست تو می سپارم. آیا، برای این کار کم تر دوستم خواهی داشت؟...

کنش و واکنش غریبی در روح ژولین در گرفته بود. آنت را دوست داشت. نه، نه، همچنان به همان اندازه در آرزویش می سوخت، - و کس چه می داند؟... (ولی او نمی خواست بداند...) مختصر، همچنان آنت را می خواست. ولی اکنون یقین داشت که نه تنها مادرش هرگز به ازدواج او با آنت رضا نخواهد داد، بلکه خود او نیز بدان مصمم نخواهد شد. به دلایل بسیار: کینه، خودپسندی آسیب دیده، سرزنش اخلاقی، بگومگویی مردم، بیزاری ناشی از حسد... «خوب، کافی است، از چند و چونتان خبر دارم! ولی پیش چشم سبز نشوید!...» هوشش دست آویزهایی ترتیب می داد تا هم انگیزه های نهفته و هم آرزوهایش را ارضاء کند... - آنت در گذشته ثابت کرده بود که در عشق زن آزادی است. ژولین بر آن صحنه نمی گذاشت. نه؛ ولی، حال که آنت چنین بود، برای چه نخواهد يك بار دیگر با خود او که آنت دوست دارد چنین باشد؟

ژولین این نکته را به همین بی بردگی به او نگفت. دلایل ناممکن بودن زناشویی را پیش کشید - و به تدریج که آنت آن ها را رد می کرد، دلایل تازه ای سر برمی آورد: - موانع غلبه ناپذیر، مخالفت مادرش، لزوم زندگی با مادر، تنگدستی مادی خود او، و آنت که به ثروت خو گرفته بود، می بایست رفت و آمد داشته باشد... (بی چاره آنت، که در این دو ساله ناگزیر بود برای معلمی سرخانه دوندگی کند!...)، اختلاف روحیه و مزاج... (و این واپسین دلیل یکسر در پایان بحث، هنگامی که آنت گمان می برد دلایل دیگر را منتفی کرده است، پیش کشیده شد و او را وحشت زده و دل سرد کرد...) ژولین با سوءنیت لجوجانه ای خود را دست کم می گرفت تا اختلاف خود و آنت را نمایان تر سازد. جای خنده و گریه هر دو بود! به دیدن این مرد دل بیننده می سوخت، که چه گونه به هر بهانه ناروایی

دست می زند تا بتواند شانه خالی کند؛ و آنت، که غرور خود را از یاد برده بود، وانمود کرد که نمی فهمد؛ با تلاشی فرساینده پاسخی می جست. دست به مبارزه ای تب آلود می زد تا ژولین از او دور نشود.

ژولین دور نمی شد. او از گرفتن امتناع نداشت. از دادن سرباز می زد... وقتی که آنت پی برد این مانع تراشی ها چه هدفی دارد و ژولین از او چه می خواهد، برآشفتنگی اش کم تر بود تا دل سردی و نومیدی. دیگر برایش نیرویی نمانده بود تا در خشم شود. مبارزه، دیگر به زحمتش نمی ارزید... پس این بود آنچه ژولین می خواست!... او!... بدبخت!... مگر خودش را نمی شناخت؟ مگر نمی دانست که در دیده آنت مظهر چه چیزی است؟ اگر دوستش داشتند، برای جنبه جدی اخلاقی اش بود. هیچ، اوه، هیچ برازنده اش نبود که ادای دون ژوان در بیاورد، پی عشق سبک تر برود، کام جویی آزاد باشد! (زیرا، با همه آندوهش، هوش آنت روشن بینی طنزآمیز خود را حفظ کرده بود و از یاد نمی برد که جنبه خنده آور و آمیخته به سوگ زندگی را دریابد.)

آنت با مهربانی و ترحم و بیزاری می اندیشید:

- دوست من، وقتی که محکوم می کردی، بهتر دوستت می داشتم. تصور کمی تنگ نظرانه اما بلندتر از عشق چنین حقی به تو می داد. حالا، دیگر آن حق را از دست داده ای. چه می خواهش من، این عشق کاسته را که امروز به من پیشنهاد می کنی، این عشق تهی از اعتماد را؟ اگر اعتماد نباشد، دیگر هیچ چیز میان ما نیست...

هر عشقی جوهر خاص خود دارد: آن جا که یکی شکوفا می شود، دیگری می پژمرد. عشق شهوانی ارج و احترام نمی جوید. عشق ارجمند نمی تواند تا حد کام جویی ساده فرود آید.

آنت در قلب سر به عصیان برآورده خود فریاد می زد:

- به! من همخواه اولین رهگذری که پسندم بیفتد می شوم و همخواه تو، تو که دوستت دارم، نمی شوم!...

زیرا، در مورد او، این کار رنگ پستی و خواری می یافت. همه یا هیچ! بدین سان آنت، در برابر تلقین های ژولین، امتناعی مهرآمیز اما استوار نشان

داد که به او برخورد. با این همه، همچنان یکدیگر را دوست می‌داشتند و در همان حال دربارهٔ هم به سختی قضاوت می‌کردند، و هیچ يك از ایشان نمی‌توانست به از دست دادن سعادت رضایت دهد. با هم بودند و یکدیگر را می‌خواندند، آرزومند هم بودند، حتی خود را عرضه می‌کردند، و با این همه قادر نبودند سخنی را که به هم پیوندشان می‌داد بر زبان آرند؛ - یکی به سبب ناتوانی ذاتی و آن فرسودگی اخلاقی که جز در مورد استثنای نادر (که کاش مردی جرأت گفتن آن داشت!) خاصّ مرد است، اما بدان اعتراف ندارد، - و دیگری به سبب آن غرور فطری که خاصّ زن است و او نیز بدان معترف نیست؛ زیرا هر دو جنس زن و مرد از رسوم اخلاقی جامعه‌ای که بر پیروزی مرد بنا شده است چنان از ریخت افتاده‌اند، که منش حقیقی خود را هر دو از یاد برده‌اند. و از این دو، آن که ضعیفش نامیده‌اند، در طبیعت همیشه چنان نیست. زن از لحاظ نیروهای زمینی بسی غنی‌تر است؛ و اگر به دامی درافتاده است که مرد بر سر راهش نهاده، اسیری است که از مقاومت چشم‌نپوشیده است...

ژولین انگیزه‌های درست آنت را کم و بیش درمی‌یافت و هیچ شکی دربارهٔ صداقت آن‌ها نداشت؛ ولی نمی‌توانست بر ترسویی قلب خود چیره آید؛ از قضاوت مردم پیروی می‌کرد، هرچند که کم‌تر از آنت بدان‌ها ارج می‌نهاد. اگر خود تنها می‌بود، گذشته آنت را می‌پذیرفت؛ اما در برابر دیدگان مردم آن را نمی‌پذیرفت؛ و به خود می‌قبولاند که زیر نگاه وجدان خود است که چنین می‌کند. این دلاوری در او نبود که زنی را که می‌خواست به همسری بگیرد؛ و ترسویی خود را آبرومندی نام می‌داد. اما موفق نمی‌شد که خود را کاملاً فریب دهد؛ و از این که آنت نیز به دام پندار نمی‌افتاد از او دلگیر بود. پس ژولین می‌بایست از آنت ببرد؛ ولی بدان رضایت نمی‌داد. و هنگامی که آنت سخن از جدایی به میان می‌آورد، ژولین نگهش می‌داشت، دودل می‌ماند، رنج می‌برد، رنج می‌داد. نه می‌خواست بپذیرد و نه دست بشوید. بی‌رحمانه و به بازی، امید را زنده نگه می‌داشت، و سپس خون آن را می‌ریخت. هنگامی که آنت بیش از هر زمان سر مهربانی داشت او جا خالی می‌کرد، و چون آنت تسلیم نومیدی می‌شد او خود را بیش‌تر دل‌باخته نشان می‌داد. آنت فریادهای دردناک محبتِ آزرده سر می‌داد. در شکنجه بود. سیلوی بدان توجه یافت و سرانجام توانست حقیقت را از او بیرون بکشد. سیلوی ژولین را دیده و درباره‌اش قضاوت کرده بود:



- از آن هاست که نا مجبورشان نکنند تصمیم نمی گیرند. وسیله کم نیست: رضایتش را به زور بگیر! بعدها از تو ممنون خواهد شد.

ولی این اندیشه بسیار بر آنت گران می آمد که ژولین (حتی اگر بر زبان نمی آورد) روزی بتواند او را از این که زنش شده است سرزنش کند. هنگامی که دیگر چشم بستن بر ضعف چاره ناپذیر سرشت این مرد و بر بیهودگی امید خود به آن که سرانجام این روح مضطرب تصمیمی پایدار و عدول ناپذیر بگیرد برای آنت غیرممکن گشت، کار را یکسره کرد. برای ژولین نوشت که دیگر این شکنجه بی باروبر را ادامه ندهند. هم خودش رنج می کشید، هم او؛ و می بایست زندگی کرد. آنت می بایست برای بچه خود کار کند؛ او هم کاری و وظیفه ای داشت. روزگار درازی بود که آنت او را از آن باز داشته بود. نیرو و توان یکدیگر را از هم گرفته بودند. سرمایه نیروشان فراوان نبود؛ حال که نمی توانستند چنان که دلشان می خواست به هم خوبی کنند، دیگر بدی هم در حق یکدیگر نکنند! همدیگر را نبینند! و آنت از همه آنچه ژولین در حق او بوده بود از او تشکر کرد. ژولین پاسخی نداد. - و از آن پس خاموشی بود...

و در ته دل، کینه و پشیمانی و سودای آزرده با هم در کلنجار بود...

عشقشان بر هیچ يك از کسانی که در پیرامونشان بودند پنهان نمانده بود. لئوبولد با کج خلقی ای که نتوانسته بود بر سیلوی پوسیده بدارد، متوجه آن شده بود. خاطره دردناکی که از ماجرای نه چندان درخشان خود داشت کینه ای ناخواسته در او به جا گذاشته بود که پس از گذشت چند ماه باز از شدت کاسته نشده بود؛ برعکس! زیرا می توانست وانمود کند که انگیزه های آن را از یاد برده است. سیلوی، که پیش از آن هم گوش به زنگ بود، از رفتار غریب شوهر در شگفت شد؛ او را زیر نظر گرفت و دیگر شکی برایش نماند؛ لئوبولد حسد می برد. با منطق شگرف قلب، گناه را به گردن آنت گذاشت؛ از او بدش آمد. حالت مزاجی اش تا اندازه ای علت این واکنش های افراطی را روشن می داشت. ولی بدبختی آن که اثرات آن فراتر از حالتی که موجب آن گردیده بود ادامه یافت. در ماه اکتبر، سیلوی دختری زایید. سادی همگانی. آنت چنان سودازده بچه شد که گفتی فرزند خود اوست. سیلوی هیچ خوشش نمی آمد که بچه را در

دست‌های او ببیند؛ و دشمن خوبی وی، که تا آن زمان در فشار مانده بود، دیگر پروای پرده پوشی نداشت. آنت که از چند هفته پیش کلماتی برخوردار شده بود از خواهر خود شنیده بود و آن را به ناراحتی گذرای او نسبت می‌داد، دیگر امکان نیافت که دربارهٔ بی‌مهری سیلوی تردید کند. خاموش ماند، و از هر چیز که می‌توانست موجب رنجش او گردد پرهیز کرد. امیدوار بود که باز بر سر محبت دیرین بیاید.

سیلوی بهبود یافت. مناسبات دو خواهر به ظاهر مانند پیش بود؛ و بینندهٔ بی‌تفاوت نمی‌توانست نشانهٔ تغییری در آن پیدا کند. ولی آنت سردی خصوصیت آمیزی در سیلوی می‌دید که دلش را به درد می‌آورد. می‌خواست دست‌های او را بگیرد و از او پرسد:

- چه ات هست؟ چه دلتنگی داری از من؟ به من بگو، نازنینم!

ولی از نگاه سیلوی بر جا خشک می‌شد. جرأت نمی‌کرد. دلش گواهی می‌داد که سیلوی اگر به حرف درآید برای آن خواهد بود که چیزی جبران‌ناپذیر بر زبان آرد. بهتر آن بود که خاموش بماند. آنت نوعی ارادهٔ بی‌انصافی در خواهر خود احساس می‌کرد که در برابر آن کاری از دستش بر نمی‌آمد.

یک روز سیلوی به آنت گفت که می‌خواهد با وی گفت و گویی داشته باشد. آنت، با قلبی که می‌تپید، از خود می‌پرسید:

- چه خواهد گفت به من؟

سیلوی چیزی که آزرده‌اش کند نگفت. یک کلمه اظهار دلتنگی نکرد. از زناشویی با وی سخن گفت.

آنت به نرمی از این موضوع ظفره رفت. ولی سیلوی اصرار ورزید و پیشنهادی به وی کرد: یکی از دوستان لئوپولد، چیزی از قماش دلال معاملات، کم و بیش هم روزنامه‌نویس، مردی رو بهم برازنده، با ادب و رفتار کسانی که به محافل اعیانی راه دارند، دارای منابع درآمد گوناگون (بیش از حد گوناگون)، اتومبیل می‌فروخت و در تبلیغات بازرگانی دست داشت، میان صاحبان صنایع و خریداران احتمالی باشگاه‌ها و سالن‌ها واسطه می‌شد و از هر دو طرف دلالی می‌گرفت. سیلوی می‌بایست نسبت به خواهرش سخت عوض شده باشد که چنین کسی را به او پیشنهاد کند؛ و آنت از کم‌مهری سیلوی، که این تعمد در اشتباه کاری نشانه‌ای از آن بود، رنجیده شد. با یک حرکت دست شرح و تفصیل این خواستاری را قطع کرد. و این به سیلوی برخورد. پرسید چینی شوهری را

مگر از حدّ ادعاهای خود پایین تر می بیند. آنت گفت که ادعایی جز این ندارد که تنها زندگی کند. سیلوی پاسخ داد که گفتنش آسان است؛ ولی آن کس که بخواهد تنها زندگی کند باید ببیند که می تواند.

- مگر من نمی توانم؟

- تو! شرط می بندم که نه!

- بی انصافی می کنی. من با کار خودم می توانم زندگی کنم.

- بله، با کمک دیگران!

قصد رنجاندن در لحن او بیش تر بود تا در خود گفته اش. آنت سرخ شد، اما

بدان اعتنا نکرد. نمی خواست کار را به گذورت بکشاند.

در هفته های بعد، کج تابی سیلوی بالا گرفت: از هر بهانه ای بهره می جست؛ کم ترین اختلافی که در گفت و گویشان روی می نمود، يك ایراد در رخت و پوشاک، تأخیر آنت در وقت شام، سر و صدای مارك در پلکان... دیگر با هم بیرون نمی رفتند. اگر برای یکشنبه قرار گردش می گذاشتند، سیلوی بی آن که خبر دهد با لئوپولد می رفت و وقت نشناسی آنت را بهانه می کرد، یا، در آخرین لحظه، اجتماعی را که قرار گذاشته بودند به هم می زد. آنت می دید که حضورش بر سیلوی گران می آید. با ترس و لرز حرف از آن به میان آورد که در ناحیه دیگری که از خانه های شاگردانش کم تر دور باشد جایی برای خود پیدا کند. امیدوار بود که اعتراض کنند و از او بخواهند که همان جا بماند. اما خود را به تشنیدن زدند.

آنت بزدلی کرد و همان جا ماند. به این محبت که حس می کرد از دستش به در می رود چنگ می انداخت. اما تنها سیلوی نبود که او نمی خواست ترکش کند. به اودت کوچولو دل بستگی پیدا کرده بود. بسا رنجش های دردناک را تحمل کرد، بی آن که نشان دهد متوجه آن شده است. میان دیدارهای خود فاصله انداخت.

و همین باز از نظر سیلوی بسیار بود. بی شك او به حالت عادی خود بازنگشته بود. حسدی بیمارگونه آزارش می داد. يك بار که آنت معصومانه با اودت بازی می کرد، بی آن که از اخطار خشك سیلوی حساب ببرد که گفته بود بس کند، سیلوی خشمگین از جا برخاست و دختر بچه را از آغوش او بیرون

کشید. و گفت:

- برو از این جا!

در چشمانش چنان کینه‌ای بود که آنت حیرت‌زده به او گفت:

- آخر من چه کرده‌ام با تو؟ این جور نگاهم نکن! نمی‌توانم طاقت بیارم.

می‌خواهی من بروم؟ می‌خواهی دیگر نیایم؟

سیلوی بدخواهانه گفت:

- آخرش تو این را فهمیدی!

آنت رنگش پرید. فریاد زد:

- سیلوی!

سیلوی با خشمی سرد ادامه داد:

- تو از قبل من زندگی می‌کنی. خوب. خوب. ولی دیگر بس است. شوهرم و

دخترم مال خودم‌اند. دستت را کوتاه کن!

آنت، لب‌ها سفید گشته، با لحنی دلهره‌بار تکرار می‌کرد:

- سیلوی!... سیلوی!...

سپس او نیز از کوره در رفت و فریاد زد:

- بدبخت!... دیگر هرگز مرا نخواهی دید!

به سوی در دوید و رفت.

سیلوی که از خشونت خود شرم‌منده شده بود، با تظاهر به پوزخند گفت:

- همین امشب باز خواهیم دید.

آنت از آپارتمان سیلوی بدان قصد بیرون آمده بود که دیگر هرگز بدان جا باز نگردد. می‌گریست. از شرمساری و از خشم می‌سوخت. این دو سرشت سودایی نمی‌توانستند دست از دوست داشتن هم بکشند مگر آن که تا مرز کینه‌ورزی پیش بروند.

برای آنت دیگر محال بود که با سیلوی زیر یک سقف بماند! اگر امکان می‌داشت، همان فردای آن روز اسباب‌کشی می‌کرد. خوش بختانه، می‌بایست به پاره‌ای الزامات عملی گردن نهد: اعلام کند که می‌رود، در جست و جوی آپارتمان تازه‌ای باشد. در آن نخستین لحظات خشم دیوانه‌وار، آمده بود که اثاث خود را به انبار بسپارد و خود در مهمانخانه‌ای اتراق کند. ولی این زمان هنگام آن نبود که پولش را به هدر دهد. مبلغ بسیار کمی پس انداز داشت؛ آنچه به دست می‌آورد به تدریج خرج می‌شد؛ اگر هم از کمک خواهرش بهره‌مند نمی‌گشت، همان احساس آن که می‌تواند به هنگام احتیاج بدو روی آرد، برایش تأمینی بود که او را از دلواپسی‌های بس مبرم آینده برکنار می‌داشت. اما اینک که خواست به حساب آنچه برای زندگی لازم داشت برسد، ناچار شد با سرافکنندگی اذعان کند که هرگاه تنها به درآمدهای خودش رها شود کار کنونی او نمی‌تواند برای گذران زندگی‌اش کافی باشد. همسایگی دو خواهر و همسفرگیشان در برخی وعده‌های غذا بار هزینه‌هایش را سبک می‌کرد. پوشاک بچه هدیه سیلوی بود؛ و در مورد رخت‌های آنت نیز تنها بهای پارچه را سیلوی از او می‌گرفت. بگذریم از چیزهایی که به عاریت داده می‌شد، و همه آنچه از آن یکیشان بود و می‌توانست به کار هر دو بیاید، با برخی هدیه‌های کوچک، گردش روزهای یکشنبه، و آن چیزهای غیرضروری و کم‌بها که یکنواختی زندگی هر روزه را روشن می‌دارد. و از آن گذشته، اعتباری که خواهرش در محل از آن برخوردار بود آنت را از کم و

بیش مهلتی در پرداخت بهره مند می ساخت. اما اکنون همه هزینه ها را می بایست نقد پردازد. و کار در آغاز دشوار خواهد بود. اسباب کشی، پیش پرداخت، هزینه های جابه جا شدن. و مسأله عمده: مراقبت بچه. مسأله ای پرتناقض: زیرا برای بچه می باید پول به دست آورد؛ برای به دست آوردن پول هم می باید از خانه بیرون رفت؛ و آن وقت چه کسی از بچه نگه داری خواهد کرد؟ آنت در می یافت که این دشواری ها اگر پیش تر از این، هنگامی که مارک یکسر بچه بود، روی می نمود هرگز او نمی توانست از عهده آن بر آید. اما زن های دیگر چه می کردند؟ آنت بر آن بی چاره ها دل می سوزاند، و خود سرافکنده بود.

آیا بچه را در پانسیون بگذارد؟ مارک اکنون در سال های رفتن به دبستان بود. ولی آنت از زندانی کردنش در این گونه باغ های وحش سر باز می زد. آنچه درباره مدرسه های قدیمی شنیده بود - (و اوضاع از آن زمان تاکنون اندکی بهبود یافته است) - آنچه به غریزه از این درهم آمیختگی جسمی و روحی بو می برد، موجب می شد که فرستادن بچه اش را به چنان جایی جنایت بشمارد. می خواست باور کند که بچه از آن رنج خواهد برد... کس چه می داند؟ شاید که بچه سخت هم از آن خوش حال می شد، تا از چنگ خود او به در رود؛ ولی کدام مادر می تواند در تصور آرد که بر فرزندش سنگینی می کند؟... آنت حتی راضی نشد او را به صورت نیمه پانسیون در دبستان بگذارد. بنیه ظریف مارک را بهانه می کرد: بچه به خوراک مخصوص نیاز داشت؛ آنت می بایست مراقب غذاهایش باشد. ولی گاه که درس هایش ناگزیرش می ساخت که تا آن سر پاریس بدود، برگشتن به خانه در سر ساعت غذا خستگی بسیار به همراه داشت. می بایست برود، بیاید، پیوسته در حرکت باشد. درس هایش هم کافی نبود. همیشه هزینه های فوری پیش می آمد که انتظارش را نداشت. بچه زود قدمی کشید؛ و آنت افسوس می خورد که چرا مارک همچون لوییا نیست که هیچ گاه سریع تر از غلاف خود بزرگ نمی شود. می بایست برایش رخت دوخت. آنت همچنین نمی توانست به خود اجازه دهد که از آرایش خود غافل بماند؛ اگر هم غرور خودش در میان نبود، شغلش او را بدان ناگزیر می داشت. پس می بایست درآمدهای تازه ای بجوید، رونوشت برداری در منزل، کار بیگانگان یا ترجمه ای که می بایست در آن دست برد؛ (کاری سخت با مزدی اندک)؛ منشیگری بنگاه های نیکوکاری یکی دو روز در هفته، پیش از ظهر: (آن نیز با مزدی کم)؛ ولی درآمد همه این ها بر روی هم دیگر کافی می شد.

می‌بایست به همه وسایل پول درآورد! آنت کارها را احتکار می‌کرد. و در این شکار نان، بار دیگر به رقیبان گرسنه‌ای برخورد که او را دشمن می‌گرفتند. ولی این بار، به جهنم! دیگر جای احساسات نبود! می‌بایست بگذرد. کسی سر بر نمی‌گرداند تا آن‌هایی را که از پای افتاده بودند از زمین بلند کند. البته، گاه در گذر نگاهش به چهره منقبضی می‌افتاد که با چشمان بدخواه و راندازش می‌کرد، و این رقیبی بود که او کنار زده بود، و اگر روزگار دیگری می‌بود، آنت با کمال میل به یاریش می‌شتافت. به جهنم! مجال نیست. حرف بر سر آن است که زودتر از دیگران برسد. آنت اکنون می‌دانست کجا کار پیدا کند، آن هم از کوتاه‌ترین راه. گواهی نامه‌های متوسطه و لیسانسش برتری او را تضمین می‌کرد. و او همچنین می‌دانست که برتری دیگری هم دارد: ارزش شخصی او، چشمانش، صدا، رخت و آرایش و هنرش در رام کردن مشتریان، میان او و دیگر داوطلبان، به ندرت جای تردید بود. و آنان که در این میان فدا می‌شدند، آن را بر او نمی‌بخشیدند.

زندگی نازهاش بر پایه سخت‌گیری سالمی تنظیم می‌شد. جای خالی برای اندیشه‌های بیهوده هیچ نبود. روز به روز، هر روز مانند گردویی پر مغز و سفت. پس از ترس و لرز هفته‌های نخستین، که نمی‌دانست آیا خواهد توانست زنده بماند و پسرش را زنده نگه دارد، دیگر خوگیر شد، خاطرش اطمینان یافت، و سرانجام هم از چیرگی بر دشواری‌ها احساس لذت کرد. بی‌شک، در لحظات نادری که ضرورت عمل اندیشه‌اش را دیگر در فشار نمی‌داشت، هنگامی که شب سر بر بالین می‌نهاد، پیش از آن که به خواب رود، چند دقیقه‌ای حساب‌ها و نگرانی‌های بودجه به خاطرش هجوم می‌آورد... اگر در نیمه راه از پا بیفتد؟... بیمار شود؟... نمی‌خواهم!... آرام بگیر، بخواب... خوش بختانه، آنت خسته بود؛ خواب، چشم به راهش نمی‌گذاشت. و هنگامی که بار دیگر روز فرا می‌رسید دیگر جایی برای «اگر»‌ها و نگرانی‌ها نبود. جایی برای آنچه اعصاب را سست می‌کند و روح را به تحلیل می‌برد نبود. تنگدستی و کار هر چیزی را در پایه و مرتبه خود قرار می‌داد. آنچه لازم است. و آنچه رنگ تجمل دارد...

آنچه لازم است: نان روزانه. آنچه رنگ تجمل دارد: مسائل عاطفی. چنین چیزی را هیچ او در تصور می‌آورد! این همه اکنون در نظرش فرعی می‌نمود... برای کسانی خوب است که وقت زیادی دارند! او نه وقت زیاد داشت، نه کم.

درست به اندازه. برای هر عملی يك اندیشه، نه بیش. آن گاه سرشار از نیرو، خود را همچون زورقی خوش ساخت می‌دید که روی امواج روان گشته است. اینک او در سی و سومین سال خود بود: و نیروهایش را هنوز هیچ چیز فرسوده نکرده بود. درمی‌یافت که نه تنها نیازی به سرپرستی کسی ندارد، بلکه خود همین که بی‌تکیه گاه است نیرومندترش می‌دارد. سختی زندگی قدرت و توان بدو می‌بخشید. و نخستین بهره‌ای که برگرفته بود آن که از وسوسه ژولین، از آرزومندی عشق که نهفته یا آشکار همه سال‌های گذشته‌اش را زهرآلود می‌کرد، رها گشته بود. پی می‌برد که تا چه حد با رویاهای احساساتی، بانر می و مهربانی و کام‌خواهی ریاکارانه، زندگی‌اش از مزه افتاده بود: و همان اندیشه آن بیزارش می‌کرد. با سختی‌های زندگی سر و کار داشتن، به تماس خراشنده‌اش تن دادن، خود ناگزیر از سخت‌دلی بودن، - خوب است، جان بخش است. سراسر بخشی از او، که شاید بهترین و به یقین سالم‌ترین بخش او بود، از نو زاده می‌شد. او دیگر خود را به رویا نمی‌سپرد. دیگر خود را شکنجه نمی‌داد. حتی دیگر دغدغه تندرستی بچه‌اش را نداشت. گاه که مارک ناخوش می‌شد، آنچه کردنی بود می‌کرد. پیشاپیش بدان نمی‌اندیشید. پس از آن هم تا بی‌نهایت بدان نمی‌اندیشید. آماده همه چیز بود، اعتماد داشت. و این بهترین درمان بود. در این نخستین سال‌های کار بی‌امان، آنت يك روز هم بیمار نشد؛ و بچه نیز هیچ نگرانی واقعی برایش فراهم نکرد.

زندگی فکری‌اش کم‌تر از زندگی عاطفی محدود نگشته بود. وقت خواندن دیگر تقریباً نداشت. گمان می‌رفت که باید از آن در رنج باشد... به هیچ‌روا هوشش از مایه خویش جبران کمبود می‌کرد. همان طبقه بندی کشفیات تازه‌اش کلی کار بود. زیرا، در این ماه‌های نخستین، آنت بسا چیزها کشف کرد، همه چیز کشف کرد. - با این همه، مگر چه چیز عوض شده بود؟ آنت با کار آشنایی داشت: (گمان می‌کرد که آشنایی دارد). و این شهر، این مردم، امروز همان بودند که دیروز...

ولی، يك روزه، همه چیز دگرگون گشت. از ساعتی که آنت جست و جوی نان را آغاز کرد، کشف حقیقی‌اش سر گرفت. عشق چنین چیزی نبود. حتی مادر شدن کشف نبود. آنت این دو را در خود نهفته داشت. و زندگی‌اش جز بخش



کوچکی از آن را ظاهر نساخته بود. اما همین که به اردوگاه فقر پیوست، جهان را کشف کرد.

جهان اگر از بالا بدان بنگرند غیر از آن است که از پایین نگریسته شود. آنت اکنون در کوچه بود، میان دو ردیف خانه که ادامه می‌یابند: آنچه می‌بینی، آسفالت است و گل شل و خطر اتومبیل‌ها و موج روان رهگذرها، و آن بالا، آسمان را می‌بینی (که به ندرت درخشان است) - آن بالا، هر وقت که فرصتی بیایی! و آنچه در این فاصله هست محو می‌گردد: همه آنچه هدف زندگی پیشینت بود، معاشرت دوستان، گفت و گوها، تئاتر، کتاب، تجمل لذت و هوش. و تو می‌دانی که این همه هست، شاید هم دوستش بداری؛ ولی اندیشه‌ات به چیز دیگری مشغول است... باید زیر پای خود، جلو روی خود را نگاه کنی، مواظب باشی که تنه نخوری، تند بروی... همه این مردم، چه می‌دوند!... از بالا، جز رفتار سست رود را نمی‌دیدی: به نظر آرام می‌نماید، و شدت جریان درک نمی‌شود. دوندگی، دوندگی از پی نان...

آنت هزار بار به وضعی که خود امروز در آن بود، به جریان کار و تنگدستی، اندیشیده بود. ولی آنچه در آن زمان می‌اندیشید، به اندیشه کنونی اش، - اکنون که خود جزوی از آن گشته بود، - به هیچ رو شباهت نداشت...

دیروز او به اصل دموکراتیک حقوق بشر معتقد بود؛ و ظلم در نظرش آن بود که توده مردم از آن محروم باشند. - امروز، ظلم - (اگر هنوز ظلم و عدل می‌توانست مطرح باشد) - آن بود که صاحبان امتیاز دارای حقوقی باشند. حقوقی در میان نیست. آدمی به هیچ چیز حق ندارد. هیچ چیز از آن او نیست. هر چیز را باید هر روز از نو به دست آورد. قانون چنین است: توانانت را با عرق جبینت به دست خواهی آورد. حقوق اختراع خدعه‌آمیز جنگاور خسته است تا غنیمتی را که از پیروزی گذشته خود در دست دارد تسجیل کند. حقوق جز زور دپروزه نیست، که گنج فراهم می‌نهد. - ولی حق زنده، بیگانه حق، همانا کار است. فتنجی هر روزه... چه دیدی ناگهانی بر میدان جنگ آدمی! آنت از آن به هراس نمی‌افتاد. زن دلاور این نبرد را همچون ضرورتی می‌پذیرفت؛ و آن را عادلانه می‌یافت، زیرا خودش «آماده بیکار» بود، جوان و پر زور. اگر فیروز می‌شد، چه بهتر! اگر شکست می‌خورد، به جهنم! (اما او شکست نخواهد خورد...) آنت از نرحم روی گردان نشده بود. ولی از ضعف دست کشیده بود. نخستین وظیفه:

بزدل مباش!

در پرتو تازه این قانون کار، همه چیز برای آنت روشن می‌شد. معتقدات گذشته به آزمون گذاشته شده بود. و بر ویرانه‌های اخلاق کهن، اخلاق تازه‌ای سر برمی‌آورد و بر فراز این پایه قهرمانی استوار می‌گشت. اخلاق راستی و بی‌غشی، اخلاق نیرو، نه ریاکاری و ناتوانی... آنت تردیدهایی را که وسوسه‌اش می‌کرد، خاصه آن یکی را که به ژرف‌ترین گوشه قلبش بسته بود، در پرتو این روشنایی مطرح کرد: «آیا حق من بوده ست که بچه داشته باشم؟» - به خود پاسخ داد:

- بله، اگر بتوانم زندگی‌اش را تأمین کنم، بتوانم از او مردی بسازم. اگر از عهده برآیم، کارم خوب بوده است. اگر نتوانم، بد بوده است. این یگانه اصل اخلاقی است. جز این، همه ریاکاری است...

این حکم انعطاف‌ناپذیر قدرتش را و شادی مبارزه‌اش را دوبرابر کرد... آنت روزها، هنگامی که در پاریس از کاری به سراغ کار دیگر می‌رفت، بدین سان تفکر می‌کرد. راه رفتن اندیشه‌اش را برمی‌انگیخت. اکنون که عمل هر روزه‌اش به شیوه‌ای منطقی نظم یافته بود، رؤیا از نو در او سر برمی‌داشت. ولی رؤیای در بیداری، روشن، مشخص، رؤیای بی‌آشوب. و هرچه وقت او محدودتر بود، رؤیا به همان اندازه از کوچک‌ترین فرجه‌های میان کار او بهره می‌جست. مانند پیچک بالا می‌رفت و دیوار روزها را می‌پوشاند. آنت تصورات گسترده‌اش را درباره اخلاق حقیقی انسانی با آزمایش‌های روزانه خود مقابله می‌کرد. کار و فقر چشمانش را می‌گشود. با نگاهی تازه دروغ زندگی معاصر را می‌شکافت... چیزی که در زمانی که خود در آن فرو رفته بود بدان توجه نیافته بود. بی‌فایده‌گی دهشتناک این زندگی - نه دهم این زندگی - خاصه در مورد زنان... خوردن، خوابیدن، زاینیدن... آری، این است آن يك دهم مفید. ولی باقی؟... این «تمدن»؟ آنچه «اندیشیدن» نام داده‌اند؟... آدمی - (*Vulgus umbrarum*) - آیا به راستی برای اندیشیدن ساخته شده است؟ البته او می‌خواهد این را به خود بقبولاند، حالت اندیشیدن را به خود تلقین کرده خود را بدان همچنان موظف می‌پندارد که گویی مراسم و اعمال آیینی است. ولی او نمی‌اندیشد. در برابر روزنامه‌اش نمی‌اندیشد، و نه در پشت میز، یا در برابر چرخ گردنده اعمال روزانه. چرخ به همراه خود او می‌گردد. بیهوده می‌گردد. آیا این دختران جوان که آنت می‌باید

چیز بدیشان بیاموزد می اندیشند؟ از واژه هایی که می شنوند و می خوانند و می گویند چه می فهمند؟ زندگی شان به چه چیز خلاصه می شود؟ برخی غرایز تناور و فسرده که زیر توده هایی زر و زیور کم بها در سستی غنوده اند. آرزومندی و لذت جویی... اندیشه نیز یکی از پیرایه هاشان هست. چه کسی را فریب می دهند؟ - خودشان را... در زیر این ردای تمدن، با تجمل و هنر و جنبش و هیاهوش - (این هیاهو یکی از صورتک های تمدن، تا به خودش بیاوراند که به سوی هدفی می تازد! کدام هدف؟ می دود تا خود را گنج کند...) - در زیر این همه چه چیز هست؟ فضای خالی. مردم بدان می نازند. به جامه های پرزرق و برق خود، به واژه های خود، به زنگوله های خود می نازند. چه کم یاب اند مردانی که در ایشان برق ضرورت چهره می نماید... ولی حیوان هزار ساله از آوای خدایان و خردمندان خویش هیچ سردر نمی آورد؛ این هم برایش زنگوله ای بیش نیست. حیوان از دایره آرزوها و ملال بیرون نمی رود... آه، که جامعه انسانی و خود آدمی چه بنای سرسری است! عادت است که بر سر پاش نگه می دارد. ناگهان فرو خواهد ریخت...

اندیشه هایی سوگ بار، که جان پر شور آنت را تیره نمی کرد. نفس درونی آدمی است که اندوه یا شادی به بار می آورد، نه اندیشه های او. زیر آسمانی روشن، روح کم خون در اندوه می میرد. و روحی پرتوان، در معرض بادهای تند، به چالاکی خود را همان گونه به سایه ها درمی پیچد که به آفتاب. خوب می داند، که یکی از پس دیگری است. - آنت گاه که به خانه باز می گشت، از خستگی از پا درآمده آینده برایش تهی از روشنی بود. به بستر می رفت، می خوابید؛ نیمه های شب رؤیایی خنده ناک از خواب می جهانندش. و می خندید. یا آن که می بایست شب زنده داری کند؛ پیشانی به روی کار خم شده، انگشتانش به راه خود می رفت و مغزش به راه خود؛ و ناگهان گل اندیشه ای خنده آور در راه می چید؛ و اینک سرزنده و شاد است! می باید مراقب باشد که بلند نخندد، مبادا که مارك بیدار شود. چشم ها را پاك می کند و می گوید: «چه دیوانه ام من!» ولی دیگر سبك بار گشته است. این انبساط های بچگانه، این واکنش های ناگهانی؛ میراثی سلامت بخش که از نژاد و تبارش به او رسیده است. هنگامی که آسمان دل را ابرها فرا گرفته اند، تندباد شادی برمی جهد. و آن ها را می راند.

نه، نیازی به تفریحات و به کتاب خواندن نبود! آنت در خود می خواند و

همین کافی بود. و در شورانگیزترین کتاب‌ها: پسرش.

مارك به هفت سالگی پا می‌نهاد. او دگرگونی محیط را بسی آسان‌تر از آنچه گمان می‌رفت تحمل کرده بود. ناخوش آیند بگویم یا نه، به هر حال این يك دگرگونی بود. خود او نیز در آن هنگام همچون ماری كوچك پوست می‌انداخت... ناسپاسی کودکی! همه مهربانی‌ها و همه نوازش‌های سیلوی - (که از نفوذ خود بر او بسیار مطمئن بود!) - مارك به کلی از آن همه چشم پوشید. پس از چهل و هشت ساعت، دیگر بدان نمی‌اندیشید.

آنچه خوش آیند یا ناخوش آیند بچه است، هرگز آن نیست که گمان می‌رود. مارك در آغاز، در زندگی تازه خود، دبستان را که مادر با دلوپسی و دل‌سوزی او را بدان جا می‌فرستاد پسندید، - خاصه آن ساعات تنهایی را که در آن هیچ کس نمی‌توانست بدو بپردازد.

آنت در آپارتمان کوچکی در طبقه پنجم جا گرفته بود که به کوچه پر ازدحام مونژ مشرف بود. پلکانی تند و باریک، مسکنی تنگ، همه‌ه و هیاهوی بیرون؛ ولی از فراز بام‌ها، فضایی پهناور؛ و این برایش ضروری بود؛ سر و صدای کوچه زحمتش نمی‌داد؛ پارسی بود، به جنب و جوش خو گرفته تقریباً بدان نیاز داشت؛ و در میان هیاهو خیلی بهتر خود را به دست رؤیا می‌سپرد. شاید سرنوشت او نیز با فرا رسیدن سن کمال دگرگون شده بود؛ سرشاری زندگی جسمی و کار منظم، اعتماد به نفس و استحکامی عصبی بدو بخشیده بود که همیشه در خود سراغ نکرده بود و همیشه هم نمی‌توانست دوام آورد.

منزلش عبارت بود از اتاقی رو به کوچه که هم سالن بود و هم خوابگاه آنت (و تخت خوابش به جای نیمکت به کار رفت)، يك اتاق كوچك که از آن مارك بود و يك پستوی تنگ با دیوارهای اریب که در تلاقی دو کوچه پیش می‌رفت. آن سوی راهرو، که در خود ظهر هم تاریک بود، سالن ناهارخوری بود که رو به حیاط داشت، و يك آشپزخانه که اجاق و ظرف‌شویی تقریباً سراسرش را می‌گرفت. میان اتاق مادر و اتاق بچه، در باز می‌ماند؛ و مارك كوچك‌تر از آن بود که